

## برگردان: دنا فرهنگ

نیویورکر سپتامبر ۲۰۰۸



من مطمئنم که پدرم فقط یک بار به من نگاه کرد، من را واقعا دید. بعد از آن دیگر می‌دانست که توقع چه چیزی داشته باشد. آن روزها پدرها را توی اتاق انتظاری که زن‌های زانو گریه‌هاشان را می‌خوردند یا با صدای بلند درد می‌کشیدند و اتاق زایمان‌های پرنوری که نوزادها به دنیا می‌آمدند، راه نمی‌دادند. پدرها فقط بعد از این که مادرها مرتب و سرحال زیر پتوهای رنگی توی بخش یا اتاق‌های خصوصی و نیمه‌خصوصی بستری می‌شدند به دیدن آن‌ها می‌آمدند. مادر من اتاق خصوصی داشت، چون موقعیت اجتماعی-اش در شهر این‌طور ایجاب می‌کرد و به خاطر آن‌چه بعدا پیش آمد، خوب هم شد که اتاق خصوصی داشت.

نمی‌دانم پدرم قبل از آن که پشت شیشه اتاق نوزادان بیاستد و اولین نگاه را به من بیاندازد مادرم را دیده بود یا نه. اما فکر می‌کنم بعد از دیدن من بود که پیش مادرم رفت و وقتی مادرم صدای پای او را از پشت در شنید عصبانیت را در آن احساس کرد اما درست نمی‌دانست که دلیلش چیست. هر چه نباشد مادرم برایش یک پسر به دنیا آورده بود، اتفاقی که باید هر مردی را خوشحال کند. من می‌دانم که پدرم به مادرم چه گفت، یا دست کم روایت مادرم را از آن‌چه که پدرم به او گفته بود می‌دانم. - چه جگر تکه پاره شده‌ای است.

و بعد: یک وقت به سرت نزن که با خودت بیاری اش خانه، ها!

یک طرف صورت من معمولی بود - هست. بقیه بدنم هم از نوک پا تا شانۀ کاملاً معمولی بود. قدم بیست و یک اینچ و وزنم هشت پوند و پنج اونس بود. یک نوزاد پسر شلوول با پوستی روشن، هرچند که هنوز از سفر سختم به این دنیا کمی قرمز بودم.

ماه گرفتگی صورتم قرمز نبود، بیش‌تر بنفش بود. وقتی نوزاد و بچه بودم بنفش تیره بود، اما بزرگ‌تر که شدم یک جورهایی کمرنگ تر شد. اما هرگز آن قدر کمرنگ نشد که دیده نشود، که اولین چیزی نباشد که کسی را که از سمت چپ به طرفم می‌آیند شوکه کند. به نظر می‌آید که یک نفر روی صورتم انگور له کرده و لکه‌ای بزرگ روی صورتم انداخته که فقط وقتی به گردنم می‌رسد تبدیل به قطره آب می‌شود. لکه‌ای که بعد از آن‌که یک پلکم را کاملاً پوشانده روی بینی‌ام افتاده است. - عوضش سفیدی چشم‌هات سفیدتر و براق‌تر به نظر می‌رسد.

این یکی از حرف‌های احمقانه‌ای بود که مادرم می‌زد، وقتی سعی می‌کرد به من کمک کند با ایراد خودم کنار بیایم. کارش قابل درک بود و اتفاق خیلی عجیبی افتاد؛ آن طوری که من را زیر و بال و پرش گرفته بود من حرف‌هایش را باور می‌کردم.

البته پدرم نمی‌توانست کاری کند که نگذارد من را به خانه ببرند و حضور من، وجود من، شکاف عمیقی بین پدر و مادرم ایجاد کرد. هرچند که برای من باورش سخت است که قبل از آن هم شکافی بین آن‌ها نبوده است. فکر می‌کنم هرگز با هم تفاهم نداشتند، یا دست کم رابطه‌شان خیلی سرد بوده است.

پدرم پسر مرد تحصیل نکرده‌ای بود که صاحب یک دباغ خانه و بعدها کارخانه دستکش بافی بود. ثروت او کم کم در قرن بیستم کمتر می‌شد، اما ما هنوز توی خانه بزرگی که پدر بزرگم ساخته بود زندگی می‌کردیم و آشپز و باغبان داشتیم. پدرم دانشگاه رفته بود و عضو اتحادیه‌ای بود و بعد وقتی اوضاع کارخانه دستکش

بافی زیاد خوب نبود، وارد کار بیمه شده بود. همان قدر که توی دانشگاه محبوب بود توی شهر هم همه دوستش داشتند. گلف باز ماهری بود و قایق ران خیلی خوبی. (یادم رفت بگویم ما توی خانه ای به سبک دوران ویکتوریا روی صخره بالای دریاچه هورن زندگی می کردیم که رو به غروب ساخته شده بود.) توی خانه واضح ترین خصلت پدرم توانایی او برای تنفر و تحقیر بود. این دو فعل معمولاً با هم همراه بودند، از غذاهایی خاص، بعضی مارک های ماشین، بعضی از موزیک ها، طرز صحبت کردن عده ای، مدل های لباس، کم دین های رادیویی و بعدها شخصیت های تلویزیونی متنفر بود و آن ها را تحقیر می کرد؛ به علاوه طبقات اجتماعی پایین و نژادهایی که در زمان او متنفر بودن و تحقیر آن ها رایج بود، هر چند که احتمالاً نه با آن قاطعیت که او از آن ها متنفر بود.

در واقع بیش تر نظرات او توی شهر ما بین دوست های قایق رانی پدرم یا رفقای اتحادیه اش مخالف چندان نبود. به نظرم تندی و غضبناکی بیانش باعث می شد حرف هایش تا آن حد ناخوشایند باشند و در عین حال برایش تحسین رفقاییش را همراه بیاورد.

آن روزها همه درباره او می گفتند که حرفش را رک و راست می زند.

معلوم بود موجودی مثل من برای او توهینی بود که هر روز وقتی در خانه خودش را باز می کرد باید با آن روبرو می شد. صبحانه اش را تنها می خورد و برای ناهار خانه نمی آمد. مادرم این دو وعده را با من می خورد و نصف شامش را هم با من و بقیه اش را با پدرم می خورد. کم کم به نظرم سر این موضوع چروپحتی در گرفت و مادرم با من می نشست سر شام ولی غذایش را با پدرم می خورد.

معلوم است که بودن من کمکی به ایجاد زندگی مشترکی خوش بخت نمی کرد.

اما اصلاً چطور شده بود که آن ها با هم زندگی می کردند؟ مادرم دانشگاه نرفته بود پول قرض کرده بود و به مدرسه تربیت معلم زمان خودش رفته بود. از قایق سواری می ترسید و توی گلف دست و پا چلفتی بود. و اگر آن طور که می گفتند زیبا بود (نظر دادن درباره زیبایی مادر خود آدم راحت نیست) سروشکلش واقعا شبیه زن هایی که پدرم می پسندید نبود. او درباره بعضی از زن ها می گفت که "تودل برو" یا بعدتر که پیرتر شده بود "عروسک" هستند. مادرم رژلب نمی زد. سینه بندهایی می بست که زیاد اندامش را نشان نمی داد. موهایش را می بافت و بالای سرش می بست که پیشانی سفیدش را بلندتر نشان می داد. لباس هایش همیشه از مد افتاده و یک جورهایی گل و گشاد بود. از آن زن هایی بود که می توان با گردن بند مروارید تصورشان کرد. هر چند فکر نکنم هرگز گردن بند مرواریدی داشت.

چیزی که به نظرم می خواهم بگویم این است که من ضمیمه ساز چروپحت های دائمی آن ها شده بودم. شاید هم شانس آورده بودند که بهانه دم دستی برای دعوا پیدا کرده بودند، مشکلی جدی که اختلاف های دیگر آن ها را کم رنگ می کرد و شرایطی برایشان به وجود می آورد که راحت تر بودند. تمام سال هایی که در شهر خودمان زندگی می کردم هیچ وقت ندیدم زن و شوهری طلاق گرفته باشند. برای همین فرض می کنم زن و شوهرهای دیگری هم توی شهر ما بودند که زیر یک سقف هر کدام برای خودشان مستقل زندگی می کردند. زن و مردهای دیگری هم بودند که این واقعیت را قبول کرده بودند که حرف ها و کارهایی توی دنیا هست که هرگز بخشیده نمی شوند و سدهایی بین آدم ها وجود دارد که هرگز از بین نخواهد رفت.

با این اوضاع سیگار کشیدن و مشروب خوردن زیاد پدرم غیر منتظره نبود. کاری که خیلی از دوست هایش می کردند و ربطی به موقعیت شان نداشت. وقتی که هنوز پنجاه و چند سالش بود سگته کرد و بعد از این که ماه ها توی رختخواب افتاد مرد. تعجبی نداشت که مادرم تمام آن مدت از او نگهداری کرد. اما پدرم به جای آن که ملایم تر شود و از مادرم تشکر کند او را با اسم های هرزه صدا می کرد، واژه هایی که به خاطر وضعیت بد جسمی اش واضح نبودند اما تلخی شان را هم خودش و هم مادرم درک می کردند و به نظر می رسید هر دو از آن شرایط راضی هستند.

توی مراسم خاک سپاری پدرم خانم موسفیدی به من گفت: مادرت یک قدیسه است. بلافاصله از او بدم آمد. آن موقع سال دوم دانشگاه بودم، وارد اتحادیه پدرم نشده بودم، حتا دعوت هم نشده بودم که ملحق شوم. دوست های من همه تصمیم داشتند نویسنده یا هنرپیشه شوند. هر چند آن موقع هنوز همه شان خام بودند، وقت تلف کن هایی حرفه ای، منتقدانی سخت گیر و زندیق هایی که تازه سروکله شان توی جامعه پیدا شده بود. هیچ احترامی برای کسی که مثل قدیسه ها رفتار کند قایل نبودم. اگر بخوام روراست باشم حتا مادرم هم نخواست به این طور به نظر بیاید. آن قدر از هر خیال مذهبی و معنوی به دور بود که هرگز وقتی به خانه می رفتم از من نخواست به اتاق پدرم بروم یا سعی کند ما را با هم آشتی دهد. مادرم احمق نبود. تا وقتی من نه سالم شد همه زندگی اش را وقف من کرده بود، کلمه ای که هیچ کدام ما هرگز به کار نبردیم اما به نظرم کلمه درستی است. خودش به من درس داد و بعد من را فرستاد مدرسه. به نظر می رسد که این کار

حتما باعث کلی در دسر می شود، بچه نرنر صورت بنفشی که یک دفعه بیافتد بین یک مشت متلک گوی سنگدل و بی رحم. اما در واقع اصلاً توی مدرسه به من بد نگذشت و تا همین الان هم درست دلیش را نمی دانم. به نسبت سنم قندبلند و قوی بودم و شاید همین کمکم می کرد. با این حال فکر می کنم که آن جوی که توی خانه مان بود، آن فضای بدخلقی و خشونت نفرت که از وجود معمولاً ناپیدای پدرم سرچشمه می گرفت، باعث شده بود زندگی هر جای دیگری هم به نظرم قابل قبول و منطقی باشد. نه این که توی مدرسه همه با من مهربان باشند. اسمی هم رویم گذاشته بودند؛ دیوانه انگوری. اما تقریباً همه بچه ها اسم مستعار ناراحت کننده ای داشتند. پسری که پاهایش همیشه بو می داد و به نظر می رسید سروکارش کمتر به حمام می افتد با رضایت با اسم بوگندو سر می کرد. من هم شکایتی نداشتم. برای مادرم نامه های طنزی می نوشتم و مادرم هم با شوخ طبعی جوابم را می داد و از اتفاقات شهر و کلیسا برایم می نوشت. یادم می آید از جروبختی که بر سر نصف کردن ساندویچ ها توی یک مهمانی عصرانه در گرفته بودم برایم نوشته بود. حتا می توانست با خوش خلقی و لحنی بذله گو اما نه تلخ از پدرم که توی نامه هایش به او عالیجناب می گفت بنویسد . تا این جا طوری نوشته ام که انگار پدرم دیو داستان و مادرم ناجی و محافظ من بوده است و اعتقاد دارم که این برداشت درست است. اما حتا پیش از آن که به مدرسه بروم آن ها تنها آدم های داستان من نبودند و فضای خانه تنها جایی نبود که من می شناختم. در ماجرای که مدت ها است آن را فاجعه بزرگ زندگی ام می دانم پای شخص دیگری هم در میان بود.

فاجعه بزرگ زندگی ام. از نوشتن این عبارت خجالت می کشم و نگرانم که به نظر هزل یا نوعی خودخواهی زنده بیاید. شاید درست نباشد که زندگی خودم را این طور ببینم و درباره اش حرف بزنم وقتی که راه گذران زندگی ام را خودم تعیین کردم.

من هنرپیشه شدم. تعجب کردید؟ دوره دانشگاه با کسانی می گزاشتم که توی تأثیر فعال بودند و سال آخر نمایشی را کارگردانی کردم. طنزی ساخته بودم که چطور می توانم طوری نقشی را اجرا کنم که تمام مدت نمایش طرف سالم صورتم به تماشاچیان باشد و هر وقت که لازم باشد روی صحنه عقب عقب راه بروم. اما هرگز کار به اجرای این نقشه نکشید.

آن روزها از رادیوی ملی نمایش های دایمی پخش می شد و یک برنامه اسم و رسم دار هم یکشنبه عصرها اجرا می شد. اجراهایی از رمان های شکسپیرو ایبسن. صدای من به طور طبیعی انعطاف پذیر بود و با کمی آموزش بهتر هم شد. اوایل نقش های کوتاهی به من می دادند. اما وقتی تلویزیون باعث شد برنامه به کل تعطیل شود من هر هفته برنامه داشتم و اسمم برای شنونده های پروپاقرص شناخته شده بود، هر چند برنامه شنونده چندان داشت .

بعد از آن که دوران هنرپیشگی ام سر آمد به خاطر صدایم راحت توانستم کاری به عنوان مجری برنامه پیدا کنم، اوایل توی وینپیک و بعد در تورنتو بیست سال آخر عمر کاری ام مجری برنامه گلچینی از موسیقی بودم که روزهای هفته بعد از ظهرها پخش می شد. آن طور که پیش تر شنونده ها فکر می کردند من آهنگ ها را انتخاب نمی کردم. ذوق موسیقی چندان ندارم. اما لحن کمی بذله گویی که داشتم شخصیتم را قابل قبول نشان می داد. نامه های زیادی می گرفتیم. از پیرهایی که توی خانه تنها زندگی می کردند، نابیناها، راننده های جاده های بین شهری کوهستانی، خاتم های خانه داری که وسط روز با کلی کار آشپزی و اتو کردن توی خانه تنها بودند و کشاورزانی که توی تراکتورهایشان هکتارها زمین را شخم می زدند یا صاف می کردند. از همه جای کشور .

وقتی من بالاخره بازنشسته شدم شنونده های برنامه از ته دل ناراحت شدند.

می گفتند انگار یکی از اعضای خانواده یا دوستی نزدیک را از دست داده اند. ناراحتی واقعی شان البته از این بود که برنامه رادیو دیگر هر زمان ثابتی از روزشان را پر نمی کرد. آن موقع روز قبلاً بی برنامه نبودند و به خاطر همین هم از ته دل متشکر بودند و من از این محبت آن ها شرمند می شدم و در کمال تعجب من هم احساساتم شبیه آن ها بود. باید حواسم را جمع می کردم که وقتی بعضی از نامه ها را می خوانم زیر گریه نزنم.

اما با وجود این خاطره من و برنامه به سرعت کم رنگ شد، برنامه ها و دلبستگی های دیگر جای آن را پر کرد. من به کلی از کارم کناره گرفتم و قبول نکردم مناقصه های خیریه اجرا کنم یا سخن رانی های احساساتی بکنم. مادرم چندسال قبل بعد از عمری طولانی و پرریا مرده بود اما من خانه خانوادگی مان را نفروخته بودم. حالا آماده می شدم آن را بفروشم و به مستاجر خانه نامه ای دادم تا خانه را تخلیه کند. تصمیم گرفتم خودم مدتی توی خانه زندگی کنم تا اوضاع خانه به خصوص حیاط را سروسامانی بدهم.

زندگی بزرگسالی من در تنهایی سر نشد. بجز شنوندگان برنامه‌ام دوست هایی هم داشتم. زن هایی هم در زندگی‌ام بودند. بعضی زن ها از مردهایی که به نظرشان نیاز به حمایت دارند خوششان می‌آید. دوست دارند دوروبر این‌طور مردها بپلکند تا خودی نشان دهند. من برایشان مورد خوبی بودم. زنی که سال‌ها دوست نزدیک من بود توی ایستگاه رادیویی ما منشی بود. زن مهربان و منطقی‌ای بود که شوهرش با چهارتا بچه و لاش کرده بود. سرنخ‌هایی داده بود که بعد از این که آخرین فرزندش مستقل شود می‌توانیم با هم زندگی کنیم. اما دختر آخرش هرگز از خانه مادرش نرفت، بچه‌دار شد و کم‌کم احتمال زندگی مشترک ما و تا حدی کل رابطه‌مان کم رنگ شد. بعد از این که بازنشسته شدم و به خانه قدیمی‌ام برگشتم با او تلفنی صحبت کردم. دعوتش کردم که به دیدنم بیاید. بعد ناگهان شنیدم دارد ازدواج می‌کند و به ایرلند می‌رود. باید خیلی خودم را کوچک می‌کردم تا بپرسم دخترش و بچه هم با آن ها می‌روند یا نه.

اوضاع باغچه خیلی خراب است. گیاه‌های دایمی هنوز بین علف‌های هرز به چشم می‌خورند. برگ‌هایی به بزرگی چتر جای ریواسی هفتاد هشتاد ساله را نشان می‌دهند و نیم دوجین درخت سیب باقیمانده سیب‌های کرموی کوچکی داده‌اند که من یادم نمی‌آید چه نوع سیب‌هایی هستند. هر گوشه کوچکی را که تمیز می‌کنم کوهی از علف هرز و بوته جمع می‌شود. بعد باید پول بدهم تا آن ها را ببرند؛ دیگر توی شهر اجازه نمی‌دهند کسی بوته‌ها را آتش بزند.

قدیم‌ها تمام این باغچه را باغبانی به نام پیت نگهداری می‌کرد. فامیلی‌اش را یادم نیست. یک پایش را روی زمین می‌کشید و سرش را همیشه به یک طرف خم نگه می‌داشت. درست نمی‌دانم تصادف کرده بود یا سخته. آرام و با دقت کار می‌کرد و هیچ وقت حال و حوصله نداشت. مادرم با لحنی ملایم و محترمانه با او صحبت می‌کرد، اما او هرگز نظر مادرم را درباره این که کجا گل بکارد جدی نمی‌گرفت. از من بدش می‌آمد چون من همیشه با سه‌چرخه‌ام توی باغچه‌ها می‌رفتم. شاید هم برای این‌که یواشکی به او پیت آبزیرکاه می‌گفتم. نمی‌دانم این کلمه را از کجا یاد گرفته بودم شاید از یک نمایش کمدی.

دلیل دیگری هم همین الان به فکر رسید و عجیب است که قبلا هرگز به آن فکر نکرده بودم. ما هر دومان ایرادی جسمی داشتیم که خیلی توی چشم می‌خورد. احتمالاً فکر می‌کنید که مشکل مشترک آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند. اما معمولاً این طور نیست. شاید به خاطر این‌که هر کدام مشکلی را به یاد دیگری می‌آورند که به تنهایی راحت‌تر می‌شود فراموشش کرد.

اما مطمئن نیستم که این درباره خود من درست باشد. مادرم طوری همه چیز را ترتیب داده بود که من بیش‌تر وقت‌ها اصلاً به صورتم فکر نمی‌کردم. می‌گفت توی خانه به من درس می‌دهد تا آن همه میکروب توی مدرسه برونشیم را بدتر نکند. نمی‌دانم که آیا به جز خودم هیچ کس این حرفش را باور می‌کرد یا نه. خشونت پدرم چنان روی همه خانه سنگینی می‌کرد که واقعا فکر نمی‌کنم من بیش‌تر از بقیه در عذاب بودم.

در این‌جا با این‌که می‌دانم احتمالاً حرفم تکراری شده باید بگویم فکر می‌کنم مادرم کار درستی کرد. تاکید بیش از اندازه روی تنها ایراد واضح من و مسخره شدن و متلک شنیدن به خاطر آن در سن کودکی و وقتی جایی نداشتیم که خودم را مخفی کنم برایم خیلی گران تمام می‌شد. این روزها اوضاع فرق کرده است. خطر اصلی برای بچه‌ایی که مشکلی مثل من داشته باشد توجه و محبت مصنوعی بیش از اندازه است نه تنهایی و انزوا. آن روزها بیش‌تر زنده بودن و شوخ طبعی زندگی همراه با بدظینتی بود و مادرم این را می‌دانست.

تا چند دهه قبل شاید هم بیش‌تر ساختمان دیگری هم توی ملک ما بود، کلبه کوچکی که پیت ابزارش را آن‌جا می‌گذاشت و وسایل بی‌مصرف را آن‌جا انبار می‌کردیم تا تصمیم بگیریم با آن‌ها چه‌کار کنیم. کلبه وقتی که زوج جوانی به نام جینی و فراس جای پیت را گرفتند خراب شد، آن‌ها ابزار پیش‌رفته باغبانی‌شان را توی کامیون‌شان با خودشان می‌آوردند. بعد ها باغبان حرفه‌ای شدند و بچه‌هایشان را که آن وقت دیگر نوجوان بودند برای کوتاه کردن چمن‌ها می‌فرستادند و مادرم هم دیگر رغبت چندانی نداشت که کار دیگری برای باغچه بکند.

اما برگردیم سراغ کلبه. - چطور دارم از گفتن اصل ماجرا طفره می‌روم- زمانی قبل از این که کلبه تبدیل به

انباری شود مسکونی بود. اول زوجی به نام خانم و آقای بل که آشپز و خدمتکار و باغبان و راننده پدر بزرگ و مادر بزرگ بودند توی آن زندگی می‌کردند. پدر بزرگ یک اتومبیل پاکارد داشت اما هرگز رانندگی یاد نگرفت. وقتی من به دنیا آمدم دوران پاکارد و خانواده بل هر دو سر آمده بود اما به آن ساختمان هنوز کلبه بل‌ها می‌گفتیم.

چند سالی در دوران کودکی من زنی به نام شرون ساتل با دخترش نانسی توی کلبه بل‌ها زندگی می‌کردند. شرون همراه شوهرش که دکتری بود که اولین مطبخ را باز کرده بود، به شهر ما آمده بودند و یک سال نشده شوهرش از مسمویت خونی مرده بود. شرون با دختر کوچکش توی شهر ما ماند، چون نه پولی داشت و نه کسی؛ احتمالاً یعنی کسی را نداشت که بتواند از او نگهداری کند. تا این که کاری توی دفتر بیمه پدر من گرفت و به خانه بل‌ها اسباب‌کشی کرد. یادم نیست که این ماجرا دقیقاً کی بود. نانسی وقتی من اولین بار دیدمش چند سالش بود؟ شاید فقط سه سال؟ به احتمال زیادتر چهار سال. از من شش ماه کوچک‌تر بود. اما من هیچ خاطره‌ای از اسباب‌کشی آن‌ها ندارم و از روزهایی هم که آن کلبه خالی بود چیزی یادم نیست. دیوارهایش را رنگ صورتی چرکی زده بودند و من همیشه فکر می‌کردم که این رنگ را خانم ساتل انتخاب کرده است انگار که او نمی‌توانست توی خانه‌ای که رنگ دیگری باشد زندگی کند.

معلوم است که من او را خانم ساتل صدا می‌کردم اما اسم کوچکش را برخلاف بیشتر خانم‌های دیگری که می‌شناختم می‌دانستم. آن روزها شرون اسمی معمولی نبود. و توی ذهن من ربطی به یکی از سرودهای مذهبی که توی مدرسه یکشنبه‌ها یاد گرفته بودم داشت. مادرم به من اجازه می‌داد که یکشنبه‌ها به مدرسه مذهبی کلیسا بروم چون از نزدیک مراقب‌مان بودند و زنگ تفریح نداشتیم. از روی متنی که روی پرده مقابل‌مان می‌افتاد سرودهای مذهبی می‌خواندیم و فکر می‌کنم بیشتر ما حتا قبل از آن‌که خواندن یاد بگیریم از روی شکل‌هایی که روی پرده می‌افتاد تا حدودی کلمه‌های شعر را می‌شناختیم.

ای جویبار سایه سیلما خنک جاری باش

زنبق‌ها چه زیبا می‌رویند

رایحه پای تپه چه شیرین است

از رزهای شب‌نم نشسته شرون

فکر نمی‌کنم در واقع گل رزی گوشه پرده وجود داشت. اما با این حال من آن را می‌دیدم - می‌بینم - گلی صورتی کم رنگ که رنگ و بوی آن به اسم شرون ربط پیدا می‌کرد.

منظورم این نیست که بگویم که عاشق شرون ساتل بودم. وقتی که خیلی کوچک بودم و تازه از نوزادی در آمده بودم عاشق دختر خدمتکارمان که رفتاری پسرانه داشت بودم. اسمش بسی بود و من را با کالسکه‌ام می‌برد گردش و توی پارک تابم را آنقدر بلند هل می‌داد که تقریباً به میله بالای آن می‌رسیدم. بعد از آن هم عاشق یکی از دوست‌های مادرم شدم که کت یقه مخملی می‌پوشید و صدایی داشت که به نظر می‌رسید به آن یقه ربط دارد. شرون ساتل از آن زن‌هایی نبود که کسی عاشق‌شان شود. صدایش مخملی نبود و چندان روی خوشی به من نشان نمی‌داد. موقع جنگ جهانی دوم هنوز مدل موهایش کوتاه با چتری‌های حلقه‌ای بود. رژلب قرمز براق تند می‌زد؛ شبیه هنرپیشه‌هایی که پوست‌هایشان را دوروبر خانه‌اش دیده بودم. و توی خانه معمولاً کیمونویی می‌پوشید که روی آن به نظرم نقش رنگ و رورفته پرنده‌ای بود - لک لک؟ - که پاهای درازش من را یاد خود او می‌انداخت. بیشتر وقتش را روی کاناپه دراز می‌کشید و سیگار می‌کشید و بعضی وقت‌ها برای این که ما یا شاید خودش را سرگرم کند، پاهای بلندش را توی هوا تکان می‌داد و دمپایی‌های پرش را پرتاب می‌کرد. وقتی از دست ما عصبانی نبود صدایش خش‌دار و خشن بود. نه این که لحنش دوستانه نباشد، اما به هیچ وجه هم با ملایمت و عاقلانه و شمرده حرف آدم را تأیید نمی‌کرد، آن‌طور که من از یک مادر انتظار داشتم.

به ما می گفت بیچاره های احمق.

- آهای بیچاره های احمق برید بیرون و بگذارید من یک کم راحت باشم.

همان موقع هم که ما داشتیم ماشین های نانسی را روی زمین سر می دادیم او زیرسیگاری اش را روی شکمش گذاشته بود و روی کاناپه دراز کشیده بود. دیگر چقدر آرامش می خواست؟

او و نانسی در ساعت های نامنظمی غذاهایی نامعمولی می خوردند. وقتی به آشپزخانه می رفت که برای خودش خوراکی بیاورد هرگز برای ما شکلات یا تنقلات نمی آورد اما در عوض نانسی اجازه داشت با فاشق از توی قوطی کنسرو سوپ هایی بخورد که به سفتی پودینگ بودند و می توانست از توی جعبه مشت مشت چیپس بردارد.

شرون ساتل معشوقه پدرم بود؟ برای همین به او کار و خانه مجانی داده بود؟

مادرم درباره او با مهربانی حرف می زد و بیشتر وقت ها از بدشانسی و مرگ شوهرش می گفت. خدمتکارمان را می فرستاد تا برای آن ها تمشک یا سیبزمینی و نخود فرنگی پاک شده که مال باغچه خودمان بود ببرد. به خصوص نخودفرنگی ها را خوب یادم است. هنوز یادم هست که شرون ساتل روی کاناپه دراز می کشید و آن ها را با انگشت به هوا پرت می کرد و می گفت: این ها را چه کارشون باید بکنم؟

من سعی می کردم کمک کنم: می تونید توی آب بریزدشون و بگذارید روی اجاق بپزید.

- شوخی می کنی؟

تا جایی که به پدرم مربوط می شود، هرگز پدرم را با او ندیدم. پدرم دیر سر کار می رفت و زود برمی گشت تا به فعالیت های مختلف ورزشی اش برسد.

معلوم است که روزهایی بود که مادر نانسی خانه نبود و با کیمونوش روی کاناپه دراز نکشیده بود و می شد فرض کرد که آن روزها سیگار نمی کشید و استراحت نمی کرد، بلکه توی دفتر پدرم کارهای معمول اداری را انجام می داد. دفتر مرموزی که هرگز آنجا نرفته بودم و مسلما هم کسی نمی خواست سروکله ام آنجا پیدا شود.

وقتی او نبود خانم بداخلاقی به اسم خانم کاد توی آشپزخانه می نشست و به برنامه های بی نمک رادیو گوش می کرد و هرچیزی دم دستش می رسید می خورد. هیچ وقت به فکرم نرسید وقتی من و نانسی همه روز با هم بودیم، چرا مادرم پیشنهاد نمی کرد خودش حواسش به ما باشد یا به یکی از خدمتکارها بگوید ما را نگاه دارد تا لازم نباشد خانم کاد را استخدام کنند.

الان به نظرم می رسد ما تمام ساعت های بیداری مان با هم بازی می کردیم. از وقتی که من حدود پنج سالم بود تا وقتی هشت سال و نیمه شدم. بیش تر بیرون بازی می کردیم. روزهایی که توی خانه نانسی بودیم و مادرش از دست مان عاصی می شد، لابد هوا ابری بود. نباید توی جالیز سبزیجات می رفتیم و گل ها را خراب می کردیم، اما بیش تر وقت ها توی باغچه توت فرنگی ها یا زیر درخت های سیب بازی می کردیم و توی قسمت دست نخورده پشت کلبه برای موقع حمله هوایی آلمان ها پناهگاه و مخفیگاه ساخته بودیم.

درواقع هم توی شهر ما یک پایگاه آموزشی نظامی بود و هواپیماها دایم از بالای سرمان پرواز می کردند و به خاطر همه این چیزهایی که یادآور جنگ بودند تصمیم گرفتیم که پیت به جای این که یک دشمن معمولی باشد نازی است و ماشین چمن زنی اش هم تانکش است. بعضی وقت ها از اردوگاه مان که پشت درخت سیبی بود به او سیب پرتاب می کردیم. یک بار به مادرم شکایت کرد و او تنبیه مان کرد و آن روز ما را دریا نبرد. مادرم معمولاً من و نانسی را به ساحل می برد. نه آن ساحلی که سرسره آبی داشت و پایین همان صخره زیر خانه بود. بلکه به ساحل کوچک تری که مادرم باید تا آنجا رانندگی می کرد می رفتیم؛ جایی که خلوت تر بود و کسی پرسروصدا شنا یا اسکی روی آب نمی کرد. در واقع مادرم به هر دو ما شنا کردن یاد داد. نانسی از من جسورتر و پرجنب و جوش تر بود و من به او خیلی حسودیم می شد. برای همین هم یک بار زیر یک موج بزرگ کشاندمش و نشستم روی سرش. نفسش را نگاه داشته بود و محکم لگد می زد و مبارزه می کرد تا خودش را خلاص کند.

مادرم سرم داد زد: نانسی یک دختر بچه است. تو باید باهاش مثل خواهرت رفتار کنی. من هم دقیقا داشتم همین کار را می‌کردم. هیچوقت فکر نمی‌کردم که نانسی از من ضعیف‌تر است؛ کوچک تر بود اما گاهی وقت‌ها این به نفعش بود. وقتی که از درخت بالا می‌رفتیم می‌توانست شاخه های کوچک‌تر را که تحمل وزن من را نداشتند بگیرد و مثل میمون بالا برود. و یک بار هم که دعوایمان شده بود بازویم را که جلوم گرفته بودم چنان محکم گاز گرفت که خون افتاد. قرار شد که یک هفته حق نداشته باشیم با هم بازی کنیم اما نگاه های خشمناکمان از پشت پنجره کم کم تبدیل به التماس و خواهش شد و اجازه دادند باز با هم بازی کنیم.

زمستان‌ها می‌توانستیم هر جای خانه که دوست داشتیم برویم. با برف و هیزم برای خودمان سنگر درست می‌کردیم و اگر کسی نزدیک می‌شد با گلوله‌های برف از خودمان دفاع می‌کردیم. خانه ما توی کوچه بن بست بود و زیاد سروکله کسی پیدا نمی‌شد برای همین مجبور بودیم که آدم برفی بسازیم فقط برای این که بتوانیم به آن گلوله برف پرت کنیم.

ممکن است پیش خودتان فکر کنید زن و شوهر بازی چی؟ بله، از این جور بازی‌ها هم می‌کردیم. یادم می‌آید یک بار یک روز خیلی گرم، توی چادری که نمی‌دانم برای چی پشت کلبه زده بودند قایم شدیم. از قصد توی آن چادر خزیده بودیم که سرتاپای همدیگر را کشف کنیم. چادر بوی تحریک کننده و درعین حال بچگانه‌ای می‌داد، شبیه بوی لباس زیرهایمان که درآورده بودیم. از شدت هیجان قلقلکمان می‌شد، بعد عصبانی شدیم و خیلی زود خیس عرق شدیم و بدنمان میخارید و خجالت می‌کشیدیم. وقتی خودمان را از آنجا بیرون کشیدیم بیش تر از همیشه از همدیگر دور بودیم و به طور عجیبی با هم محتاط بودیم. یادم نیست باز هم این بازی را کردیم یا نه، اما تعجب نمی‌کنم اگر کرده باشیم.

قیافه نانسی به آن خوبی که قیافه مادرش یادم است توی خاطرمان مانده، اما فکر می‌کنم رنگ‌بندی موها و چهره‌اش به مادرش رفته بود یا دست کم آن موقع همان رنگ بود. موهایش بور بود و زیر آفتاب روشن تر هم شده بود اما کم کم قهوه ای تر می‌شد. پوستش خیلی صورتی بود و حتا به قرمزی می‌زد. گونه‌های قرمزش یادم هست که انگار با مداد قرمز رنگ کرده بودند. این هم به خاطر ساعت های زیاد بازی توی فضای باز و انرژی تمام نشدنی او بود.

توی خانه ما معلوم است که به جز اتاق‌هایی که توی آن‌ها زندگی می‌کردیم جای دیگری نمی‌توانستیم برویم. فکرش را هم نمی‌کردیم از پله‌ها برویم بالا یا پا توی اتاق پذیرایی جلویی یا ناهارخوری بگذاریم. اما توی کلبه هر جا دل‌مان می‌خواست می‌رفتیم. زیرزمین برای بعد از ظهرهایی که آن‌قدر گرم می‌شد که حتا ما هم خسته می‌شدیم جای خوبی بود. پله‌های زیرزمین نرده نداشتند و می‌توانستیم از هرچندتا پله که می‌خواهیم روی کف خاکی زیرزمین بپریم و وقتی که از این بازی خسته می‌شدیم سوار یک گاری قراضه می‌شدیم و مثل فنر بالا و پایین می‌پریدیم و به اسبی خیالی شلاق می‌زدیم. یک بار سیگاری را که نانسی از مادرش کش رفته بود کشیدیم (جرات نمی‌کردیم بیش‌تر از یکی برداریم) نانسی از من بیشتر تمرین داشت و وارد تر بود. توی زیرزمین یک کمد قدیمی پر از قوطی‌های رنگ و لاک الکل خشک شده هم بود، قلم موهای مختلف که رنگ به آنها خشک شده بود و چوب‌هایی برای هم‌زدن رنگ و تخته‌هایی که روی آن رنگ‌ها را امتحان کرده بودند یا قلم موهایشان را خشک کرده بودند. بعضی از قوطی‌ها هنوز درهایشان محکم بود و وقتی با زحمت سوراخ‌شان کردیم، رنگ داخل آن‌ها هنوز قابل استفاده بودند. بعد سعی کردیم که قلم‌موها را آن‌قدر توی رنگ فرو کنیم و روی چوب بمالیم تا نرم شوند. همه‌جا را کثیف کردیم اما نتیجه چندان نگرفتیم. توی یکی از قوطی‌ها توربانیتن بود که معلوم شد برای نرم کردن قلم‌موها خیلی بهتر از رنگ است. بالاخره با این تجهیزات مشغول رنگ کردن شدیم. آن موقع من هشت سالم بود و به کمک مادرم تا حدودی خواندن و نوشتن یاد گرفته بودم؛ نانسی هم همین‌طور چون کلاس دوم را تمام کرده بود.

به او گفتم: تا وقتی کارم تمام نشده نگاه نکن. و او را کمی از سر راهم کنار زدم. به فکرم زده بود که چیزی بنویسم. اما او هم خودش مشغول بود و داشت با قلم‌مویش رنگ قرمز توی یک قوطی را هم می‌زد. نوشتیم: نازی‌ها توی این زیرزمین بوده‌اند. گفتم: حالا نگاه کن.

پشتش را به من کرده بود و قلم‌مو را به خودش می‌مالید. گفت: کار دارم. وقتی برگشت تمام صورتش زیر لایه غلیظی از رنگ قرمز پوشیده شده بود. رنگ را با قلم‌مو روی تخته مالید و داد زد: حالا شبیه تو شدم؟ شبیه تو شدم.

از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. انگار توانسته بود جادو کند و چیزی را تغییر بدهد. انگار همه عمر دوست داشته این کار را انجام بدهد.

حالا باید سعی کنم اتفاقاتی که چند دقیقه بعد از آن افتاد را شرح بدهم .  
اول از همه فکر کردم که قیافه نانسی وحشتناک شده است. باورم نمی‌شد که هیچ جای صورت من قرمز باشد. و در واقع هم نبود. نصف ماه گرفتگی صورت من رنگ قهوه ای معمول همه ماه گرفتگی‌ها بود. اما من خودم را توی ذهنم این‌طور تصور نمی‌کردم. فکر می‌کردم ماه گرفتگی‌ام قهوه ای کم رنگ است .  
مادرم البته آن‌قدر بی‌عقل نبود که همه آینه‌های خانه را جمع کند. اما آینه را می‌توان آن‌قدر بالا آویزان کرد که قد بچه به آن نرسد. دست‌کم توی دست‌شویی این‌طور بود. تنها آینه‌ای که من واقعا می‌توانستم خودم را توی آن ببینم به دیوار جلویی خانه آویزان بود که در طول روز سایه روشن بود و شب‌ها هم فقط کمی نور روی آن می‌افتاد. حتما به خاطر همین من فکر می‌کردم که نصف صورتم بیرنگ یا خیلی کم رنگ است ؛  
سایه‌ای تقریباً رنگ موش یا خز.

من این‌طور فکر می‌کردم و برای همین هم نقاشی نانسی به نظر آن‌طور برخورد می‌آمد، طنزی بی‌معنی. با تمام قدرت هلش دادم طرف کمد و از دستش فرار کردم و از پله‌ها بالا رفتم. فکر کنم می‌خواستم آینه‌ای پیدا کنم که توی آن صورتم را ببینم یا کسی که به من بگوید نانسی اشتباه می‌کند. آن‌وقت خیالم راحت می‌شد و می‌توانستم دندانم را با نفرت توی تن او فرو کنم. تنبیه‌اش می‌کردم. اما آن لحظه وقت نداشتیم که فکر کنم چطور. از کلبه بیرون دویدم. با این‌که شنبه بود مادر نانسی پیدایش نبود. روی مسیر سنگ‌ریزه‌ای که دو طرفش پر از گل‌های گلاب بود تا خانه مان دویدم . مادرم را دیدم که روی صندلی حصیری بالکن پشتی نشسته بود و کتاب می‌خواند .

از بین بغض و گریه فریاد زدم : قرمز نیست. من قرمز نیستم .  
با قیافه‌ای متعجب از پله‌ها پایین آمد هنوز نفهمیده بود چه خبر شده است. بعد نانسی دنبال من از کلبه بیرون دوید با صورتی درخشان و متعجب .  
آن وقت مادرم فهمید.

با صدایی که من در عرم نشنیده بودم سر نانسی داد زد: شیطان کثیف!  
صدایش وحشی و بلند بود و می‌لرزید .

- نزدیک نیا. جرات داری بیا جلو. تو دختر خیلی خیلی بدی هستی. یک ذره رحم و مهربانی توی تو پیدا می‌شه؟ هیچ کس بهت یاد نداده که..

مادر نانسی که موهای خیس اش روی صورتش ریخته بود از کلبه بیرون آمد. حوله ای دستش بود .  
- ای خدا، توی این خانه آدم سرش را هم نمی‌تواند بشورد؟

مادرم سرش داد زد: جلوی من و پسر من این‌طوری حرف نزن.

مادر نانسی ناگهان گفت: چه خبره، چه خبره، نگاه کن چطور صدات را انداخته‌ای رو سرت .

مادرم نفس عمیقی کشید: من صدام را روی سرم ننداختم. فقط می‌خواستم به این دختر بی‌رحم تو بگم که دیگر نمی‌تونه پا تو خانه ما بگذاره .دخترت خیلی بی‌رحمه. آنقدر بی‌رحم که می‌تواند یک پسر بچه را به خاطر اتفاقی طبیعی که اصلاً دست خودش نبوده مسخره کند. ادب و تربیت ندارد. حتا بلد نیست که وقتی من با خودمان می‌برمش ساحل تشکر کند، حتا ممنون و لطفاً هم بلد نیست. معلوم هم هست با مادری که همه روز یک ملافه دور خودش می‌پیچد و اینور و اونور می‌رود...

تمام این‌ها مثل سیلابی از خشم، عصبانیت و درد و رنجی تمام نشدنی از دهن مادرم بیرون می‌ریخت. با این‌که دیگر تا آن موقع من پیراهنش را می‌کشیدم و می‌گفتم: نکن، نکن، نکن.  
بعد همه چیز حتا بدتر شد؛ اشک از چشم‌هایش سرآزیر شد و حرفش در بغضش نامفهوم شد و بدنش می‌لرزید.

مادر نانسی موهای خیسش را از روی صورتش کنار زده بود و ایستاده بود و نگاه می‌کرد و گفت: بگذار یک چیزی بهت بگم. اگر همین‌طوری پیش بری می‌اندازنت توی دیوانه‌خونه. تقصیر ما چیه که شوهرت ازت متنفره و صورت بچه ات داغونه.

مادرم سرش را دودستی گرفت و فریاد زد: آخ، آخ، آخ.

انگار که داشت درد شدیدی می‌کشید .

زنی که آن موقع برای‌مان کار می‌کرد- ولما- توی بالکن آمده بود و می‌گفت: خانم خانم. بس است دیگر .

بعد صدایش را بلندتر کرد و رو به مادر نانسی گفت: برو. برو. تو برو تو خانه‌ات. از این جا دور شو .  
- حتما می روم نگران نباش. فکر کردی کی هستی که این طور با من حرف می زنی؟ آن قدر برای این  
جادوگر کار کرده‌ای که مثل موش‌های توی برج کیسا پررو شده‌ای.

بعد به طرف نانسی برگشت و گفت: آخر من چه جوری این همه رنگ را از سر و کله ات پاک کنم؟  
بعد صدایش را بلند کرد تا مطمئن شود من هم می شنوم: یک پسر بچه مزخرف. نگاهش کن چه جوری از  
دامن ننه‌اش آویزون شده. دیگر حق نداری هیچ وقت با این بچه ننه بازی کنی .  
تمام این مدت نانسی بهت زده بود و هیچ صدایی ازش در نمی آمد .

ولما از یک طرف و من از طرف دیگر سعی می کردیم که مادرم را ببریم توی خانه .دیگر آن صدای  
وحشتناک را از خودش در نمی آورد. کمرش را صاف کرد و با صدایی که به شکلی خیلی غیرطبیعی خوشحال  
بود و تا آن سر کلبه هم شنیده می شد گفت: ولما می شود قیچی باغبانی‌ام را برام بیاری؟ حالا که این جا هستم  
خوبه گلایل‌ها را هم هرس کنم. بعضی هاشون حسابی پلاسیده‌اند.

وقتی کارش تمام شد تمام راه پر از شاخه های گلایل پژمرده و غنچه‌های گل شده بود.

همان طور که گفتیم این ماجرا باید شبیه اتفاق افتاده باشد چون مادر نانسی خانه بود و ولما هم بود و ولما  
یکشنبه ها کار نمی کرد. تا دوشنبه و شاید هم زودتر کلبه خالی شده بود. شاید ولما پدرم را توی باشگاه یا  
صحرا یا هر جا که بود پیدا کرده بود و پدرم وقتی که خانه آمده بود اولش عصبانی بوده و بد و بیراه گفته  
بود اما بعد موافقت کرده بود نانسی و مادرش بروند. فکر نکنم که خود آن‌ها هم اعتراضی داشتند .  
این واقعیت که دیگر هرگز نانسی را نمی دیدیم کم کم برایم هضم شد. اول آن قدر از دستش عصبانی بودم که  
برایم مهم نبود. بعد وقتی پرسیدم نانسی کجاست لابد مادرم جواب دوپهلویی داده بود و مرا دست به سر کرده  
بود تا مبادا آن صحنه ناراحت کننده یادم بیاید. همان موقع بود که جدا تصمیم گرفت که من را بفرستد مدرسه  
و شروع کرد دنبال مدرسه مناسب بگردد. احتمالا فکر می کرد وقتی به مدرسه پسرانه عادت کنم خاطره بازی  
با هم بازی دخترم کم رنگ می شود و به نظر بی ارزش و حتا مسخره می آید.

روز بعد از تشییع جنازه پدرم وقتی مادرم از من خواست که شام به رستورانی که یک مایل دورتر از خانه  
مان توی ساحل دریاچه بود ببرمش تعجب کردم. (البته در واقع او بود که من را بیرون می برد.)  
گفت: احساس می کنم که هرگز از این خانه بیرون نرفته‌ام. می خواهم کمی هوا بخورم.  
توی رستوران با احتیاط اطرافش را نگاه کرد و گفت که هیچ کس را نمی شناسد .  
بعد گفت: یک لیوان شراب با من می خوری؟

این همه راه رانندگی کرده بودیم آمده بودیم که توی جای عمومی مشروب بخورد؟ وقتی که شراب را آوردند  
و غذایمان را سفارش دادیم مادرم گفت: یک چیزی هست که به نظرم باید بدانی .  
به احتمال زیاد این جمله ناخوشایندترین جمله‌ای است که کسی در عمرش می شنود. به احتمال زیاد موضوع  
صحبت ناراحت کننده است و وقتی کسی حرفش را این طور شروع می کند می خواهد نشان دهد که باراین  
ناراحتی را به تنهایی به دوش می کشیده در حالی که تمام این مدت روح شنونده هم خبر نداشته و خوشحال  
زندگی اش را می کرده است.

گفتم: پدرم پدر واقعی من نبوده؟ ای ول .

- مسخره نکن. دوست بچگی‌ات نانسی را یادت هست؟

درواقع یک لحظه درست یادم نیامد. بعد گفتم: خیلی مبهم .

آن روزها همه گفتگوهای مادرم و من با نقشه پیش می رفت. من خودم را سبک روح و شوخ نشان می دادم  
و جا نمی خوردم. توی صدا و صورت او غمی پنهان بود. هرگز درباره گرفتاری های خودش صحبت نمی کرد  
اما توی هر ماجرای که نقل می کرد، آدم‌های بی گناه بد می آوردند. معلوم بود منظورش این است که من  
درس عبرت بگیرم یا دست کم با آگاه تر پیش دوست‌هایم و به زندگی خوش بختم برگردم .

اما من روی خوش نشان نمی دادم. شاید او فقط کمی هم دردی می خواست یا ذره‌ای محبت. اما من دل به دلش  
نمی دادم. زن باریک بینی بود که هنوز سن و سال او را خرد نکرده بود اما من طوری از او فاصله می گرفتم  
که انگار ممکن است بیماری قارچی خطرناکی از او بگیرم. همیشه نگران بودم که اشاره‌ای به ایراد من بکند  
که او تحسینش می کرد. ایرادی که مثل بند ناف من را به او وصل کرده بود، بند نافی که من نمی توانستم آن

را ببرم.

گفت: شاید اگر توی خانه مانده بودی ماجرا را می شنیدی اما کمی بعد از آن که تو را فرستادیم مدرسه اتفاق افتاد. نانسی و مادرش رفته بودند و توی آپارتمانی که پدرم توی میدان شهر داشت زندگی می کردند. آن جا یک روز زیبایی پاییزی مادر نانسی او را توی حمام پیدا کرده بود که داشته با یک تیغ گونه اش را می بریده است. تمام کف حمام و روشویی و همه جا پر از خون بوده. اما او همین طور داشته کارش را می کرده و انگار نه انگار که درد می کشیده است.

مادرم این ها را از کجا می دانست؟ حدس می زدم این ماجرای غم انگیز توی همه شهر نقل مجلس شده بوده است. ماجرای که خونبار بودنش به معنی واقعی کلمه به جزییاتش ربطی نداشت. مادر نانسی حوله ای دور او پیچیده بود و او را به بیمارستان رسانده بود. آن وقت ها توی شهر ما خبری از آمبولانس نبود. احتمالا توی میدان جلو ماشینی را گرفته بود. چرا به پدرم تلفن نکرده بود؟ معلوم نیست، به هر حال تلفن نکرده بود. زخم ها عمیق نبودند و با وجود منظره خون بار خون ریزی زیاد نبود، هیچ کدام از رگ های مهم پاره نشده بودند. مادر نانسی دائم نانسی را سرزنش می کرده: این هم از شانس منه که دخترم هم خل و چل از آب درآمده. مادرم گفت: اگر فقط آن روزها ماموران رفاه اجتماعی آن اطراف بودند. دختر کوچولوی بیچاره اندازه تمام بخش اطفال احتیاج به کمک داشت.

گفت: همان گونه اش بود. مثل مال تو. تا آن موقع سعی کرده بودم ساکت باشم و وانمود کنم که نمی دانم منظورش چیست. اما دیگر باید حرفی می زد.

گفتم: رنگ روی همه صورتش بود. - آره، اما این دفعه محتاطتر بوده. فقط یک گونه اش را بریده بود. تا جایی که توانسته بود سعی کرده بود که خودش را شبیه تو بکند. این بار توانستم ساکت بمانم. مادرم گفت: باز اگر پسر بود فرق می کرد، اما عجب اتفاق وحشتناکی برای یک دختر! - این روزها همه کار از دست جراح های پلاستیک برمی آید. - آره، شاید بتونند کاری بکنند. بعد از چند لحظه گفت باورش نمی شود که بچه ها این قدر احساساتشان عمیق است. - از سرشان می افتد.

گفت نمی داند بعد از آن چی به سر مادر و دختر آمده. خوشحال بود من هرگز از او درباره آن ها پرس وجو نکرده ام. چون از این که به من دروغ بگوید متنفر است و دلش نمی خواسته وقتی من هنوز بچه بودم ماجراهای غم انگیز برایم تعریف کند. درست نمی دانم چرا و چه طور، اما باید بگویم مادرم وقتی سن اش بیش تر شد کاملا تغییر کرد. خیال پرداز و بی ملاحظه شد. ادعا می کرد پدرم همیشه خیلی عاشق اش بوده و خود او "دختر خیلی بدی" بوده است. می گفت من باید با آن دختری که صورتش را تیکه پاره کرده بود ازدواج می کردم، چون هیچ کدام ما نمی توانستیم به آن دیگری فخر بفروشیم. همان طور که وراجی می کرد می گفت هر دو تانمان توی زندگی به یک اندازه خراب کاری کرده بودیم. با این حرفش موافق بودم و آن موقع یک کم دوستش داشتم.

چند روز قبل وقتی داشتم سیب های گندیده را از زیر درخت جمع می کردم زنبور نیشم زد. نیش روی پلکم بود و به سرعت آن قدر باد کرد که چشمم دیگر باز نمی شد. تا بیمارستان یک چشمی رانندگی کردم. ( چشم نیش خورده ام طرف خوب صورتم بود) وقتی بهم گفتند باید شب بستری بشوم تعجب کردم. دلیلش این بود که وقتی دارو را تزریق می کردند هر دو چشمم را باید باندپیچی می کردند تا به چشم سالم فشار نیاید. از آن شب هایی بود که می گویند چشم روی هم نگذاشتم. تا می خوابیدم از خواب می پریدم. معلوم است که هیچ وقت توی بیمارستان کاملا ساکت نیست و توی همان مدت کوتاه نابینایی به نظرم می رسید که قدرت شنوایی ام بیش تر و دقیق تر شده است. وقتی که صدای پاهای کسی را که توی اتاق آمد شنیدم بلافاصله فهمیدم که صدای پای زنی است و حس کردم که زن پرستار نیست.

گفت: هنوز بیدار هستید؟ می‌خواهم براتون بخوانم .

بازویم را دراز کردم چون فکر کردم احتمالا آمده نبض یا فشار خونم را اندازه بگیرد .  
با صدای آرام و قاطعی گفت: نه، نه. من آمده‌ام که اگر دوست داشته باشید براتون چیزی بخوانم. بعضی وقت‌ها مریض‌ها از این که تمام مدت همین‌طور با چشم بسته دراز بکشند حوصله‌شون سر می‌رود.

- خودشان انتخاب می‌کنند که چی براشان بخوانید یا شما؟

- خودشان. من یک عالمه کتاب با خودم این‌ور و آن‌ور می‌برم.

گفتم: من شعر دوست دارم.

- زیاد مشتاق به نظر نمی‌رسید .

به نظرم رسید که راست می‌گوید و خودم هم می‌دانستم چرا. توی رادیو با صدای بلند شعر خوانده بودم و به شعرخواندن بقیه با صدای آموزش داده شده گوش کرده بودم و از بعضی شیوه‌های شعرخوانی لذت می‌بردم اما از بعضی هم متنفر بودم. انگار که این‌را برای او گفته باشم گفت: پس بیاید این بازی را بکنیم. من یکی دو بیت اول را می‌خوانم بعد صبر می‌کنم ببینم شما بقیه آن را یادتان می‌آید یا نه. خوبه؟

فکر کردم حتما خیلی جوان است، سعی می‌کرد مریض‌ها کارش را بیسندد تا توی شغلش موفق باشد. قبول کردم به شرط این که از انگلیسی قدیمی انتخاب نکند. با لحن پرسشی شروع کرد:

- شاه در شهر دانفرملاین می‌نشیند

با صدای آهنگین خواندم: و شراب خون‌رنگ می‌نوشد

و با خوش خلقی ادامه دادیم. بد نمی‌خواند هرچند سرعتش کمی بچه‌گانه بود. من هم کم‌کم از شنیدن صدای خودم خوشم آمد و گاه‌گاه کمی حالت نمایشی به آن‌م دادم.

گفت: قشنگه.

- به تو نشان می‌دهم که زنبق‌های وحشی توی سواحل ایتالیا کجا می‌رویند.

گفت کجا می‌رویند یا کجا گل‌می‌وزند؟ کتابش را ندارم. اما باید یادم باشد. مهم نیست خیلی قشنگه. همیشه صدای شما را توی رادیو دوست داشتم.

- واقعا؟ گوش می‌کردید؟

- معلومه، خیلی‌ها گوش می‌کردند.

کم‌کم دیگر بیت اول را او نمی‌گفت و من خودم هر چی دوست داشتم می‌خواندم. دیگر خودتان تصور کنید؛ "ساحل پوپر"، "کوبلای خان" و "باد غربی" و "قوهای وحشی" و "جوانی محکوم". خوب شاید همه آن‌ها را خواندم شاید هم بعضی‌هاشان را تا انتها نخواندم.

گفت: دارید از نفس می‌افتید.

ناگهان دست کوچکش را سریع روی دهنم گذاشت. و بعد صورتش، یا در واقع یک طرف صورتش را روی صورتم گذاشت.

- باید بروم. این هم آخریش قبل از آن که بروم. برای این‌که سختش کنم اولش را نمی‌خوانم:

هیچ کدامشان به اندازه کافی برایت عزاداری نمی‌کنند  
دعا نمی‌خوانند

دل تنگت نمی‌شود

جایت هم‌چنان خالی است

گفتم: تا حالا نشنیده بودمش.

- مطمئنید؟

- مطمئنم. شما برنده شدید.

دیگر به چیزی شک کرده بودم. به نظر می‌رسید که حواسش جای دیگری است و اوقاتش کمی تلخ شده است. صدای آواز غازها را که از بالای بیمارستان رد می‌شدند می‌شنیدم. آن موقع سال تمرین پرواز می‌کنند

و کم کم می‌توانند طولانی‌تر پرواز کنند تا این که یک روز دیگر می‌روند. بعد، من داشتم بیدار می‌شدم و خیلی تعجب کرده بودم. مثل وقتی که آدم از خوابی که خیلی واقعی به نظر می‌رسد بیدار می‌شود، عصبانی بودم، می‌خواستم دوباره بخوابم و صورت او باز روی صورتم باشد. گونه‌اش روی گونه من باشد. اما رویاها را نمی‌توان واقعی کرد.

وقتی که دوباره توانستم ببینم و برگشتم خانه دنبال بقیه شعری که او توی رویای من گذاشته بود گشتم. چند تا مجموعه شعر را نگاه کردم اما آن شعر را پیدا نکردم. داشتم شک می‌کردم که آن بیت‌ها مال هیچ شعر واقعی هستند یا من فقط توی رویای آن شعر شنیده‌ام.

اما چه کسی آن‌ها را توی رویایم گذاشته بود؟

بعد پاییز وقتی داشتم کتاب‌های قدیمی را جمع می‌کردم تا به یک بازار خیریه ببخشم، یک تکه کاغذ قهوه‌ای از وسط یکی از آن‌ها افتاد، رویش همان شعر را با مداد نوشته بودند. دست‌خط مادرم نبود و تصورم سخت بود که خط پدرم باشد. پس چه کسی آن را نوشته بود؟ نمی‌دانم. کسی که شعر را نوشته بود اسم شاعر را هم آخر آن نوشته بود. والتر دو لا مار. بدون هیچ عنوانی و شاعری که من چیزی درباره‌اش نمی‌دانستم. اما لابد زمانی شعر را خوانده بودم. شاید نه توی این نسخه اما توی یک کتاب درسی. لابد کلمات را توی اعماق ذهنم دفن کرده بودم. و چرا؟ فقط برای این که کسی بتواند با این شعر سربه‌سرم بگذارد. روح دختر بچه سمجی که توی رویا به دیدنم آمده بود.

غمی نیست

که زمان مرهم آن نباشد

هیچ فقدانی، هیچ خیانتی

فرا تر از درمان نیست

روح را صیقل بده

هر چند تنها گور باید

تا عاشق را از عشقش

و آنچه میان‌شان بوده جدا کند

ببین خورشید چه زیبا می‌درخشد

رگبار بند آمده

و گل‌ها از زیبایی‌شان به خود می‌بالند

چه روز روشن و زیبایی است

چندان نگران دوستی و وظیفه نباش؛

دوست‌هایی که مدت‌هاست فراموش شده‌اند

شاید جایی که زندگی با مرگ پیوند می‌خورد منتظرت باشند

هیچ کدام‌شان به اندازه کافی برایت عزاداری نمی‌کنند

دعا نمی‌خوانند

دل تنگت نمی‌شود

جایت هم‌چنان خالی است

اما تو آنجا نیستی

شعر افسرده‌ام نکرد. به طور عجیبی انگار تصمیمی را که دیگر تا آن موقع گرفته بودم تایید می‌کرد؛ خانه را نمی‌فروختم بلکه همان‌جا می‌ماندم.

توی این خانه برای من اتفاقی افتاده بود. توی زندگی هر کس چند جا بیش‌تر نیست که اتفاق مهمی افتاده است. و بعد بقیه جاها فقط بقیه جاها هستند.

معلوم است اگر سال‌ها بعد جایی ناسی را می‌دیدم، مثلاً توی ایستگاه قطار توی تورنتو، هر دومان با آن

علامت‌های مشخص‌مان که همه عمر همراه‌مان بودند همدیگر را می‌شناختیم. به احتمال زیاد فقط مکالمه خجالت آور و بی‌معنی را که معمولاً در این جور موارد پیش می‌آید ادامه می‌دادیم و تندتند شرح‌حال‌مان را تحویل هم می‌دادیم. احتمالاً به گونه ترمیم شده، تقریباً معمولی، یا به جای زخم‌های واضح روی صورتش نگاه می‌کردم اما درباره‌اش حرفی نمی‌زد. حرف بچه‌ها را پیش می‌کشیدیم. نوه‌ها. شغلش. شاید من لازم نبود که به او بگویم چه کاره شده‌ام. فرقی نمی‌کرد که صورتش بهتر شده بود یا نه. احتمالاً متعجب و احساساتی می‌شدیم و می‌خواستیم هرطور شده زودتر فرار کنیم .  
 به نظر شما این چیزی را عوض می‌کرد؟  
 جواب این است که البته، برای مدتی و هرگز.

شناسه : PS2624  
 تاریخ ارسال : شنبه ۲۳ آبان ۱۳۸۸

[www.Dibache.com](http://www.Dibache.com)